

بوکه

ساناز لرکی

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	لرکی / ساناز
عنوان و نام پدیدآور	بوکه / ساناز لرکی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

بوکه

ساناز لرکی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-7543-35-4

برای کسی که، در روزگار بی‌پناهی فرهنگ و واژه، هرگز حتی یک قدم از
حمایت نویسنده‌اش و تلاش برای فرهنگ این سرزمین عقب نکشید. برای
ناشری که همیشه دغدغه‌مند چراغ آگاهی را روشن نگه داشت.

تهران - ۱۴۰۲

به نام خالق چشمه‌ی ذوق.

جهان گاهی سر و ته خودش را می زند و می شود یک قفس کوچک، می شود دیوارهای آبی کدر، لباس های صورتی کثیف و نوری که کم رقی می افتد کف سیمانی آسایشگاه و مستقیم می رود تا پیچک خشکیده ی چسبیده به دیوار. پیچک را هزارسالی می شود که قرار است از دیوار بکنند و البته یک ساعت یا هزار سال در این مکان موهوم آن چنان فرقی نمی کند.

مکانی که پرستار پیر گاهی آن را آسایشگاه می خواند و گاه پانسیون، اما وقت عصبانیتش نام مکان هم عوض می شود و با فریاد تیمارستان نام می گیرد. هر بار که به این نقطه می رسیم، لبخندی زشت گوشه ی لبم جاخوش می کند، چون حدس می زنم که نام اینجا را اشتباه می گوید؛ این مکان یک آفتاب پرست چروکیده است که رنگ های متفاوتی دارد؛ پانسیونی ست با مزایای یک تیمارستان که بیشتر شمایل زندان دارد. دیگران متوجه نمی شوند، هیچ چیز اینجا عادی نیست.

برای بار هزارم، هنگامی که روی تخت دراز کشیده ام، اندیشه ای می آید که من هنوز مقهور دیوانگی نشده ام. بوی عرق بدجوری کلافه ام کرده، وقت کابوس دیدن زیاد عرق می کنم، البته در هنگام بازجویی هم تقریباً آب بدنم تمام می شود. نام جلسه های مشاوره را بازجویی گذاشته ام!

کاغذها را جلویم می گذارند و آن قدر محیلانه رفتار می کنند تا باور کنم، برای کمک آنجا هستند. به صندلی تکیه می دهم و سعی می کنم که پلک هایم را ببندم تا عرق صورتم کمتر گوشه ی چشم هایم را بسوزاند. کم کم متوجه می شوم که تمام مشاورها سعی دارند، چیزی را به من دیکته کنند. علتش را نمی دانم، اما هر بار با دیدن نامم بالای برگه ها مصمم تر می شوم که خلاف جهت آن ها شنا کنم. اطمینانی می آید که عمل نکردن به آنچه می خواهند، آخرین کار عاقلانه ای ست

که از دستم برمی آید. نامم را با «سین» می نویسند. در ذهنم فریاد می کشم صونا با «صاد» نوشته می شود نه با «سین» و بعد اطمینانی می آید که هنوز یک قدم جلوتر هستم. آن‌ها حتی نمی دانند که نامم را چطور بنویسند، چه برسد به قدم‌های بعدی و ورود به درونم.

دائم احساس می‌کنم که در بن‌بست گیر افتاده‌ام؛ بن‌بستی با دیوارهای آبی کدر، باید از اینجا بیرون بزنم، اما یک چیز مرا پایبند کرده است. نمی‌توانم حوادث را تحلیل کنم، چون پایبند کسی هستم که خودش مرا به این مکان آورد، تا مدت کوتاهی درمان شوم و حال مدت‌هاست که ماهیت زمان دستخوش تزلزل شده. صدای پرستار سالخورده دوباره مرا به ماندن در این لحظه‌های وحشتناک ترغیب می‌کند، وقتی می‌گویند که همسرم برای ملاقات آمده.

صدایش طبق معمول آمیخته به فریاد است، اما این فریاد برخلاف همیشه بردلم می‌نشیند. به حیاط نگاه می‌کنم، از پنجره‌ی کثیفی که همه چیز را مات نشان می‌دهد. سعی می‌کنم او را ببینم، لعنت به شیشه‌هایی که این قدر لک دارند و لعنت به زنی که یک‌سره جیغ می‌کشد.

اینجا همیشه یکی هست که داد بزند و یکی که در خودش مجاله شود. یک نفر هست که دائم کثافت بزند به خودش و یک نفر هم که گوشه‌ی حیاط را بايستد و سعی کند روحش را پرواز دهد. آن وقت روح می‌شود شبیه یک یاکریم مریض، که هرچه بالاتر پرتش کنی، محکم‌تر زمین می‌خورد. آن یک نفر از خیر جسمش گذشته است و تنها دارد بخشی از خودش را مذبحانه فراری می‌دهد و اغلب موفق نمی‌شود. شاید از پشت شیشه‌ها نتوانم درست بیرون را ببینم، اما تشخیص زنی شبیه به خودم که گوشه‌ی حیاط ایستاده و یاکریم خون‌آلودش را بلند می‌کند تا بالا بیندازد، خیلی سخت نیست.

قرص‌ها کارگر افتاده‌اند، او هام فاتح شده و بدنم زیادی لمس است. پله‌ها را سنگین قدم برمی‌دارم و به خودم قول می‌دهم، تمام تلاشم را بکنم تا در ملاقات با او هوشیار بمانم. وقتی به او می‌رسم، نفسم بدجوری در سینه حبس شده. صدای کلاغ‌ها حیاط را دربرگرفته، کلاغ‌های سیاه، او که سرتاپا سیاه پوشیده و ابر

سیاهی که تمام آسمان را پوشانده. بادی که بوی باران دارد، در عطر کمی تند و وانیلی اش می آمیزد. سالانه سالانه به سمتش می روم و ترحمی که در نگاهش نمی می زند، دقیقاً تمام عواطفم را نشانه می رود. دیوانه وار عاشقش بودن چیزی ست که بعید می دانم تا ابد درونم تغییر کند و وقتی کنارش می نشینم، باز هم مثل همان روز اولی که دیدمش مسخ می شوم. کلاغها زیاد شلوغش کرده اند، انگار جیغ می کشند، زن توی سالن هم هنوز جیغ می کشد، درمیان تمام این اصوات ناهنجار سعی می کنم، صدایش را بشنوم. لب می زند تا چیزی بگوید، اما هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی آید. ترجیح می دهد به جای واژه ها، به سیگار پناه ببرد. هیچ وقت یک نخ سیگار را کامل نکشیده، پک های کوتاه و بیرون دادن دود زیاد همیشه یادآوری می کند که او سیگاری نیست، این شما را پذیرفته تا مغموم تر، جدی تر و عجالتاً کمی هم جذاب تر به نظر برسد.

به ذرات معلقی که باد به این سو و آن سو می کشد، خیره می مانم. بدنم در سیطره ی منگی آزاردهنده است و تمرکز مثل یک یاکریم در قفس بال بال می زند. دوست ندارم این قدر مستقیم نگاهم کند، چون این لباس صورتی بدرنگ چیزی نیست که بخواهم در مقابل همسرم بپوشم، اما در لحظه چیز مهم تری نظرم را جلب می کند.

سیگار کشیدنش مثل همیشه نیست؛ با هر بار کام گرفتن، بیش از یک پک معمولی را خاکستر می کند. دود را بیرون نمی دهد و اگر هم هاله ای تیره از بینی اش بیرون می زند، همراه با حساست است. انگار می خواهد تمام آن فضای سیال خاکستری رنگ مسموم را درون سینه ذخیره کند. قبل از این که ذهن پریشانم موفق به اندکی تحلیل شود، بالاخره واژه ها را می یابد:

- صونا من از این وضعیت خسته شدم، دکتر می گه خوب می شی اما زمانش معلوم نیست.

صدای کلاغها اجازه نمی دهد که آسمان ریسمان بافتن هایش را درست بشنوم. از میان ابرهای تیره، قطره بارانی درست روی صورتم می چکد، یکی هم می چکد روی خاک باغچه و می شود یک دایره ی بسیار کوچک نم گرفته.

- من غیابی طلاق دادم. باور کن، دلم نمی‌خواست به اینجا برسیم. برای لحظه‌ای آن قدر تمرکز می‌یابم که به سمتش برگردم، مستقیم نگاهش کنم و باز در چشمان کافرکیشش گم شوم. کلاغ‌ها در آسمان بال می‌زنند، از باران فرار می‌کنند یا شمایل کرکس‌های سیاهی را گرفته‌اند که بالای سر جنازه می‌چرخند؛ نمی‌دانم، نمی‌فهمم! از جا بلند می‌شوم. باران شروع شده و به هم خوردن دندان‌هایم از سرما نیست. در لحظه احساس می‌کنم این مدل حرفه‌ای سیگار کشیدن به بدنش سازگار نیست، چون واژه‌هایی که می‌خواست بگوید را عملاً رویم بالا آورد.

به سمت داخل می‌رم و برای اولین بار در ده سال گذشته، وقتی نامم را صدا می‌زند، به سمتش بر نمی‌گردم. داخل که می‌رسم باران شدت گرفته، محکم به شیشه می‌خورد و همان تصویر مات را هم می‌پوشاند. در دلم می‌سنجم که نکند سرما بخورد و به قطره‌های آب که روی شیشه سر می‌خورند، به هم می‌پیوندد و پایین می‌غلتنند، خیره می‌مانم. صداها همچنان در ذهنم می‌چرخند، صدای کلاغ، جیغ، رعد و برق، باران و او که نامم را صدا زده. هوای بیرون آبی تیره است، شبیه مهتابی که در یک شب آرام، وحشی شده باشد. عطرش از بینی‌ام پریده، همیشه عطر تندش ساعت‌ها می‌ماند، اما در لحظه فقط عطر خاک نمناک آغشته به باران مشمامم را پر کرده. دیگر هیچ چیز نیست که مرا به این آفتاب‌پرست چروکیده وصل کند. اگر تا به حال عاقلی بودم که در تیمارستان محبوس شده، اینک وقتش بود، دیوانه‌ای باشم که فرار می‌کند.

نمی‌فهمم کی به سالن رسیده‌ام، اما به سمت پیچک خشکیده دویدن، اصلاً ارادی نیست. به آن می‌رسم و لحظه‌ای درنگ می‌کنم. شبیه یک تابلوی نقاشی ست با خط‌های درهم و برهم. ذهنم تقلا می‌کند تا از میان آن خطوط تصویری بیرون بیاورد، چشم‌های از حدقه درآمده که از میان خطوط مرا می‌نگرند، حکم دیوانگی‌ام را مسجل می‌کنند. به تاروپود خشکیده‌اش چنگ می‌اندازم. گرد خرد شدن برگ‌های خشکیده و خاک هزارساله‌ی جاخوش کرده روی شاخه‌ها به صورتم می‌خورد و وقتی دستانم را می‌گیرند، جیغ می‌کشم.

صدای قارقار کلاغ می آید و باران و صدای جیغ‌های زنی از سالن، که خودم هستم...

یک سال بعد...

هویتم نباید لو برود، او به هیچ وجه نباید مرا بباید. این را برای بار صدم تکرار می‌کنم تا از خیر کمک گرفتن از دوستان قدیمی بگذرم. صدای قیژ قیژ پنکه درست اعصابم را نشانه می‌رود. از دیدن هیبت سیاه‌رنگش منزجر می‌شوم. غباری سیاه‌رنگ از میانش شروع می‌شود و به پره‌ها که می‌رسد غلظت می‌یابد. کدام گل درونش این چنین تیره بود و درگل برگ‌ها تغییر رنگ می‌داد؟ یادم نمی‌آید. همان‌طور که با دهان کمی باز به سقف خیره شده‌ام، سرم را یک‌وری کج می‌کنم. تیک بدی باز به سراغم آمده تا تمام استخوان‌های گردنم را به استیضاح بکشاند.

سعی می‌کنم، تشخیص دهم این جسم چرخانِ بلا تکلیف در ابتدا چه رنگی بوده است؟ کرم، سفید، خاکستری روشن، دهانم را از سر احتیاط می‌بندم، تار عنکبوت‌های چسبیده به لبه‌ی پره‌ها ابدی به نظر می‌رسند. انگار پنکه را از همان ابتدا با همین تار عنکبوت‌ها تحویل گرفته‌اند. ابدی باشند یا نه، احتیاط و بستن دهان شرط عقل است.

عقل! تیک دوم باعث می‌شود گردنم دوباره کمی کج شود. هیچ‌گاه ارتباط میان عقل و تیک گردنم را نفهمیدم، اما انگار دیگران بیشتر از من می‌دانستند. جماعتی که با روپوش سفید روبه‌رویم می‌نشستند و برایم نطق می‌کردند؛ یک سخنرانی آزاردهنده همراه با لبخندی اغماض‌آمیز که از سر بزرگواری به نقطه ضعف بیچارگان می‌زنند. عرقی که از پیشانی‌ام می‌چکد، چشم‌هایم را بدجوری می‌سوزاند، اما مسئله‌ی اصلی برایم نه گرماست و نه سوزش اسیدوارِ عرق، مسئله‌ی مهم صداهایی هستند که افسارگسیخته در سرم می‌پیچند؛ چطور باید بدون لو رفتن هویتم به زندگی ادامه دهم؟ نباید کسی بفهمد کجا هستم. ناسلامتی من از تیمارستان فرار کرده‌ام. آیا کیلومترها دور شدن از تهران کافی بوده؟ نکنند او پیدایم کند!

پنکه باد داغ اتاق را به طرز عذاب آوری می چرخاند و برگه‌ها را بی رحمانه زیر و رو می‌کند. باحرص لیوان خالی قهوه را بلند می‌کنم و روی برگه‌ها می‌کوبم. بدتر می‌شود، برگه‌ها مثل بال پرنده به هم می‌خورند. شاید بشود صدای پنکه را تحمل کرد، اما سمفونی مداوم کاغذها کاملاً افضاح است. از گرمای جنوب هیچ وقت دل خوشی نداشتم. تحملش از همان اول هم مکافات بود، اما حالا همه چیز فرق می‌کند. گرما همان گرماست، اما من آن دختری نیستم که در ضلِ آفتاب جنوب می‌توانست تا دانشگاه پیاده برود.

همه چیز وجودم فرق کرده است. تفاوتی که تنها حاصلش ترس است. ترسی که انگار با ثانیه‌هایی که طی می‌شود، رابطه‌ای مستقیم دارد. حال بلند شدن ندارم، اما زور کلافگی می‌چربد. درعین رخوت بی‌قرارم؛ ملغمه‌ی درهم تنیده‌ای می‌شود. نمی‌دانم به چه کسی بدویبراه بگویم. اگر برق قطع می‌شد، می‌توانستم با مستفیض کردن اداره‌ی برق کمی سرحال بیایم، اما خراب شدن کولر را به گردن چه کسی به جز بداقبالی می‌توان انداخت!

بداقبالی را هزاران بار مورد عنایت قرار داده‌ام. بخش رخوت در این هنگام مرا به آرامش می‌خواند. به سمت پنجره می‌روم. گشودنش توفیقی حاصل نمی‌آورد. لازم نیست پنجره را بگشایم تا آفتاب کم‌رمق مرا به عمق فاجعه برساند؛ عطر خاص شرجی مخصصه را برایم بازگو می‌کند.

خیالی می‌آید که بیرون بزنم و به سمت کارون بروم، اما خیلی زود بر این وسوسه‌ی دردسرساز فائق می‌آیم. وقتی اینجا هوا نیست، آنجا رطوبت چه جولانی می‌دهد، فقط خدا می‌داند! آیا عقلانی ست پنکه را خاموش کنم؟ باید اجازه دهم بی‌حاصل بچرخد؟ پرنده در خیابان پر نمی‌زند. دلم برف می‌خواهد یا حداقل درختی به جز نخل.

یادم نمی‌آید اولین برفی که دیدم، چه روزی بود، اما یادم می‌آید اولین گلوله‌ی برف را رفیع به سمتم پرت کرد. چقدر عاشق بودم که برف‌بازی با او برایم مصداق حقیقی خوشبختی بود. فکر می‌کردم خدایان بدوی کافرکیش را تصاحب کرده‌ام، البته حالا که رفیع داشت از رفیع بودنش تنزل می‌کرد، دیگر

می توانستم رفتارش را منطق وار حلای کنم. بدجوری گلوله ی برف را به صورت م زده بود. اگر همان قدر که ادعا می کرد عاشق بود، مگر دلش می آمد؟ اصلاً همان اردوی دانشگاه به توچال مرا هوایی کرد، وگرنه من چه می دانستم برف چیست! چه می دانستم تهران کجاست!

آهی که می کشم از سر لاقیدی است. ظاهراً پشت میز برگشتن و تقلا برای ویراستاری متنی که روبه رویم است، تنها کاری به نظر می رسد که می شود انجام داد. کولر تعمیر می خواهد و همین متن باید هزینه ی تعمیرکار را تأمین کند. اگر ویراستاری متن های تبلیغاتی نبود، قطعاً از گرسنگی مرده بودم. به هر حال با این شرایط مرگ، احتمال اجتناب ناپذیری ست؛ گرما یا سوء تغذیه بالاخره کارم را خواهند ساخت، اما به یقین گرمزدگی مرگ آبرو مندانه تری ست.

خانه از آشفتگی در حال انفجار است. پتوی مچاله شده میل به تا شدن دارد، اما می دانم تا کردن آن تاثیری در بهبود شرایط ندارد. بی سلیقه شده ام؟ چه فرقی می کند؟ چه کسی اهمیت می دهد. تنها چیزی که در حال حاضر حیاتی جلوه می کند، همین متن است. سعی می کنم بر وسوسه ای که دلش می خواهد به نویسنده ی بی سواد بدو بیراه بگوید، غلبه کنم. هرچه از لحظه ی خاموش شدن کولر زمان بیشتری می گذرد، به همان نسبت توانایی ام در بدو بیراه گفتن به زمین و زمان افزایش می یابد.

مگر نیم فاصله گذاشتن چقدر سخت است که هیچ کدام را رعایت نکرده است! در ابتدایی ترین حالت کافی ست، به جای یک انگشت، از دو انگشت استفاده کنی و کنترل و خط تیره را بگیری. از جا بلند می شوم چون ذهنم به جای تمرکز، مشغول مرثیه خوانی شده است. به کار بهتری نیاز دارم، مدت ها ست داروهایم تمام شده. وسوسه ای هست که به رفیع زنگ بزنم، او تنها کسی ست که ذهنم در شرایط سخت حامی می پندارد. هنوز شماره اش را نگرفته، منصرف می شوم. خدا می داند که چه برخوردی خواهد کرد.

ساختمان مداوم می لرزد. چه اتفاق مبارکی! گودبرداری خانه ی همسایه را شروع کرده اند و کلکسیون مصائبم به راحتی تکمیل می شود. زنگ تلفن برایم

شبیبه ناقوس مرگ است. از جا می پریم. گوشه‌ی را برمی دارم و الوی کلافه‌ای می‌گویم. خیلی زود پشیمان می‌شوم، چون آن طرف خط صدای مردانه‌ای می‌خواهد که مدارکی را برای تکمیل پرونده‌ی استخدام ببرم. نمی‌دانم تن صدایم را چقدر تغییر دهم تا فصاحت به بار آمده را بی‌پوشانم. خوش اقبالی است که مرد پیش از من به صرافت می‌افتد تا قضیه را رفع و رجوع کند.

- خانم صبوری! آدرس و دارید یا براتون بفرستم؟

در یک ماه اخیر این قدر فرم استخدام پر کرده‌ام که اصلاً نمی‌دانم این دعوت ملاقات، کدام یک از تیرهایی ست که در تاریکی انداخته‌ام و ظاهراً به هدف خورده است. بالاخره آرام جواب می‌دهم:

- بی‌زحمت برام بفرستید. چه ساعتی باید اون‌جا باشم؟

ترجیح می‌دهم، سردرگمی‌ام را پنهان کنم. احتمالاً از آدرس می‌توانم شمه‌ای از شرایط را دریابم.

- بعدازظهر ساعت پنج اینجا باشید.

تمام می‌شود. نفسی که اصلاً نمی‌دانم کی در سینه حبس شده را بیرون می‌دهم و به پیامکی که روی گوشی‌ام می‌آید، چشم می‌دوزم. آدرس حوالی خیابان امام شرقی ست که پر است از؛ دفتر روزنامه، انتشارات و... آدرس مرا به حوالی نشانی تماس‌گیرنده می‌رساند، اما به نقطه‌ی مشخصی نمی‌رسم چون تقریباً به تمام دفترهای آن منطقه سرزده‌ام و فرم پر کرده‌ام.

دوباره به اتاق برمی‌گردم، به گرمای طاقت‌فرسا. چاره‌ای نیست! به سمت حمام می‌روم. باید زیر دوش آب سرد نفسی تازه کنم، اما عاقبت اندیش می‌شوم، باید دوش آب سرد را بگذارم برای بعد. پشت میز برمی‌گردم. این روزها چقدر خوب عاقبت‌اندیشی می‌کنم. کاش در گذشته هم این‌گونه بودم! آن وقت شاید در این نقطه‌ی مهجور مانده، در میان موج گرما و کمی هم حقارت رها نمی‌شدم.

افکار لعنتی! معده مکانیسم جالبی دارد، می‌تواند هر چیزی که نمی‌تواند نگه دارد را پس دهد. افسوس که نمی‌شود افکار را بالا آورد. افسوس که مغز هیچ مکانیسم دفاعی موثری ندارد. اگر افکار را بالا می‌آوردیم، آنگاه خیلی از

مشکلات حل می‌شد، حداقلش این بود که من دو سال را در بیمارستان روانی سپری نمی‌کردم. از میان عصب‌های درهم‌تنیده‌ی مغزم باز خاطرات ترسناک تراوش می‌شود. چنان روی صندلی نشسته‌ام که انگار یارای بلند شدن نیست. نوعی تعلق است، شبیه تعلق یک جنازه به گورش.

نمی‌دانم چرا باز فکرم به رفیع برمی‌گردد، به این‌که الان چکار می‌کند. احتمالاً قهوه‌ی تلخ بعد از صبحانه‌اش را می‌نوشد. همیشه عادت داشت بعد از صبحانه پشت میز کارش بنشیند و چند ساعتی را بنویسد. چقدر عاشق نوشتنش بودم. همیشه این‌طور وقت‌ها صدا می‌زد که، «خانوم می‌شه برام یه قهوه بیاری» گاهی هم محبتش گل می‌کرد و وقتی فنجان را از سینی برمی‌داشت، به چشم‌هایم زل می‌زد و گویی یک حقیقت را بازگو می‌کند، با اعماق وجود می‌گفت: «من بدون چشمت نمی‌تونم زندگی کنم.» حالا چه شده بود؟ می‌توانست بدون چشم‌هایم زندگی کند؟ از کجا به اینجا رسیده‌ام. دست خودم نیست که دلم برای آن موهای جوگندمی، چشم‌های مشک‌ی و دستان پرمحبت تنگ می‌شود. حتی دلم برای خودکار بزرگ خاکستری‌رنگی که میان انگشتانش جاخوش می‌کرد هم، ضعف می‌رود.

از جا بلند می‌شوم. نمی‌توانم بگویم افکار می‌توانند دیوانه‌ام کنند. من از این مرحله رد شده‌ام؛ از مرحله‌ی جنون و حالا می‌خواهم کمی مجنون نباشم. خانه بوی نا می‌دهد. این رطوبت رطبی به شرجی ندارد. دیوارهای خانه از درون رطوبت کشیده‌اند. خانه رو به انحطاط است. چند جای دیوار ترک خورده است. تابلوی روی دیوار همیشه کج به نظر می‌رسد، اصلاً این تصویر چه معنایی می‌دهد، چند خطِ پرپیچ‌وخم خاکستری‌رنگ در قالبِ صفحه‌ی سفید، چه جذابیتی می‌تواند داشته باشد؟! این تابلو را به یاد پیچک تیمارستان خریده‌ام. تلفیق افکار و توهم روی خطوطی که هر بار یک درون‌مایه می‌گیرند. برای من که جذاب است، می‌نشینم و ساعت‌ها به خطوط نگاه می‌کنم و به طرز عجیبی هر بار یک تصویر متفاوت را می‌یابم. بار آخر یک چشم ترسناک از اعماق خطوط مرا می‌نگریست! دیوانگی این‌طور وقت‌ها به کارم می‌آید. خودم را به کوچ‌هی

شوریدگی می اندازم و همه چیز را به جنونم ربط می دهم. آنگاه نتیجه می گیرم که کانون همه چیز من هستم. اگر چیزی را بد می بینم و بد می فهمم و به جنون می رسم، چون دراصل آسیمه هستم.

تخت آهنی که روی آن می خوابم، تشک فنری ندارد. مسجور شده بودم، کارتن جمع کنم و روی میله‌ها بگذارم تا کمی سفت شود. همه‌جای تشک پنبه‌ای گلوله گلوله می شود. احساس می کنم که شب‌ها روی ریگ می خوابم. پولم به همین امکانات می رسد. از امانت‌فروشی بیش از این هم انتظار نمی رفت. دیگر رفیع نیست تا هر چیزی که می خواهم را برایم فراهم کند. چرا به هر ورطه‌ای که می رسم، باز او پیش چشمم می آید؟ زمان را نباید از دست دهم. باید دوش بگیرم تا کمی فضایم عوض شود. می ترسم؛ چون می دانم آدم چقدر راحت مقهور افکار می شود، حداقل من که در این زمینه سردمدار هستم.

گرسنگی نهیب می زند که وقت ناهار است، باید فکری به حال الانم بکنم. گرما مرا از کلافگی به مرز عجز رسانده است. در این حال اسفناک چگونه چیزی از گلویم پایین خواهد رفت؟ قسمت التیام‌بخش ماجرا این است که نیازی به پیاده‌روی طولانی برای رسیدن به نانوائی نیست. مغازه دقیقاً زیر خانه‌ام جابخش کرده، چه خوش‌اقبال و سیعی! لباس پوشیدنم زیاد طول نمی کشد، خیلی وقت است که دیگر زیاد طولش نمی دهم. یک مانتوی رنگ پریده به همراه یک شال کهنه، کارم را برای بیرون رفتن راه می اندازد. عجالتاً این لباس‌ها را مثل مابقی زندگی از امانت‌فروشی نخریده‌ام، اما احساس می کنم هماهنگی خاصی با کل زندگی‌ام برقرار می کنند.

«چه کسی نفر آخر است؟»

این سوال در صف نانوائی دائم تکرار می شود. کسی آن طرف‌تر با رقص زانو خمیر را بر چیزی شبیه بیل پهن می کند و طرف دیگر اگرچه خبری از حرکات موزون نیست، اما پسر جوانی که نان را بیرون می کشد، گاهی فراموش می کند، انبر به دست بگیرد و وقتی لبه‌ی نان را می گیرد، تا تخته‌ی آهنی که محل انداختن نان است، بال‌بال می زند. بوی نان تازه مشامم را قلقلک می دهد و همه کلافه و

تیزبین اطراف را زیر نظر دارند تا مبادا کسی بخواهد از صف جلو بزند. هیئات می شود اگر کسی چنین خیالی در سر داشته باشد. خیلی ها منتظرند تا گرمی هوا و شلوغی نانا و گران شدن نان را بر سر یک نفر خالی کنند. حتی پیرمرد لاغری که گوشه‌ی دیوار نشسته است و سر در گریبان دارد هم گاهی سرش را مثل بوقلمون بالا می کشد و یک نگاه گذری می اندازد. در نگاهش میل به مجادله موج می زند و چون بهانه‌ای نمی یابد، فاصله به فاصله کسل تر می شود.

این همه آدم دقیقاً پایین خانه‌ام بودند و من از بالا نظریه پردازی می کردم که پرنده در آسمان پر نمی زند! فکری می آید که نکند در فاصله‌ی پایین آمدن من از پله‌ها تمام این انسان‌ها دور هم جمع شده‌اند تا صف نان را طویل کنند و به درماندگی من دامن بزنند! این استدلال برایم اصلاً غیر واقعی نیست. گاهی احساس می کنم آپارتمان نمود و بدشکلم دراصل یک سیاه‌چاله‌ی فضایی است. جایی که زمان ماهیت اصلی خود را از دست می دهد. در چهار دیواری درب و داغان من، اصالت ثانیه‌ها به سخره گرفته می شود، فکاهی ناگرفته‌ای که با اغماض هم نمی توانم از پس طنز سخیفش بر بیایم.

صدای چرخ‌های گاری از دور گوش را آزار می دهد. باد داغ بدجوری به جان پوستم می افتد و کودکانی که از مدرسه می آیند، قطعاً معصومانه‌ترین فصل این درام غم‌انگیز هستند.

«کی نفر آخره؟»

کم کم از این سوال به ستوه می آیم، آیا خودشان آخرین نفری که در صف ایستاده است را نمی بینند، اعتراضی نمی کنم، چون خودم دقیقاً هنگام رسیدن به صف چنین سوالی را پرسیده‌ام. اصلاً انگار این سوال با صف و نان عجین شده است.

پیرمرد بالاخره نان را می گیرد و به سمت تخت فلزی کوچکی که کمی دورتر است، می رود. نان را بی تفاوت روی سیم نمی اندازد، لقمه‌ای برمی دارد و بالذت در دهانش می گذارد، اندکی با دستان چروک و تیره‌رنگش گرمای نان را لمس می کند و چنان است که گویی با آن تکه‌ی خوش عطر بهشتی معاشقه می کند.

به دو نتیجه‌ی بی‌ربط می‌رسم، اول این‌که باید در لباس پوشیدن هنگام بیرون آمدن بیشتر احتیاط کنم، تفاوت رنگ بازو و مچ دست پیرمرد نهیب می‌زند که آفتاب داغ جنوبی به‌راحتی می‌تواند رنگ پوست را تغییر دهد و نتیجه‌ی دوم این‌که اگر دعوایی در این صف راه بیفتد، قطعاً برای خالی کردن عقده نیست، حداقل برای پیرمرد که این‌گونه به‌نظر می‌رسد، برای او این نان چیزی فراتر از معنای حقیقی‌اش است، چیزی شبیه تلاش برای تنازع بقا.

چشم از پیرمرد برمی‌دارم و وقتی به نزدیک‌ترین حالت به میز سیمی شکل می‌رسم، نفس راحتی می‌کشم. نانی که جلویم می‌گذارند را برمی‌دارم و راهی سیاه‌چاله‌ی فضایی‌ام می‌شوم تا از این سیطره‌ی پرازدحام خارج شوم، درحالی‌که هنوز هرکسی سرگرم کار خودش است؛ شاطر هنوز با رقص زانو نان در تنور می‌گذارد، شاگرد نانوایی هنوز بال‌بال می‌زند تا نان را برساند و پیرمرد نان تازه را تکه‌تکه کرده، در کیسه چپانده و دارد می‌رود. هنوز به در خانه نرسیده‌ام که یک نفر با صدای بلند می‌پرسد:

«کی نفر آخره؟»

دمای بیرون و درون خانه آن‌چنان فرقی نمی‌کند. مانند به تنم چسبیده است و آن‌قدر از عطرِ عرق در بینی‌ام اشباع شده‌ام که دیگر نمی‌توانم تشخیص بدهم و منزجر بشوم. دمپایی پلاستیکی‌هایم را درمی‌آورم و جوری نان را روی میز آهنی جلوی آشپزخانه می‌اندازم که انگار تقصیر اوست که در گرمای شصت‌درجه بدون کولر مانده‌ام.

فضای آشپزخانه با یک دیوار که پنجره‌ی کوچکی وسطش دارد، از حال جداست. از حریم همان پنجره نگاهی به داخل می‌اندازم و می‌دانم که هیچ چیز جز همین نان برای ناهار انتظارم را نمی‌کشد. پشت میز می‌نشینم و تا همین تکه‌ی کوچک هم مثل مابقی زندگی‌ام بیات نشده، شروع به خوردن می‌کنم. هیچ چیز تنفرآورتر از غذا خوردن در کلافگی و گرما نیست، اما وقتی بعد از ظهر یک قرار کاری دارم، چاره‌ای نیست.

صداهایی که در سرم می‌پیچد، ته‌مانده‌ی اشتهایم را کور می‌کند. نمی‌دانم

لقمه‌ی سوم است یا چهارم، اما نان گرم در دهانم طعمی شبیه آهن پیدا می‌کند، نمی‌توانم قورتش دهم. این‌که لقمه را روی میز تف‌کنم، اصلاً انتخاب موقرانه‌ای نیست، اما ترجیح می‌دهم این قدم را بردارم، قبل از این‌که مجبور شوم کل محتویات معده‌ام را بالا بیاورم.

با آن‌که لقمه دیگر در دهانم نیست، اما هنوز طعم گسی از آهن را زیر زبانیم حس می‌کنم. از جا بلند می‌شوم و از پنجره‌ی بدون پرده بیرون را می‌نگرم. باید همین لحظه خودم را به کاری مشغول کنم، قبل از این‌که مقهور صداهایی شوم که دارند کم‌کم جان می‌گیرند.

یک‌راست به سمت حمام می‌روم. صندلی آهنی را زیر دوش می‌گذارم، لباس‌هایم را در کسری از ثانیه درمی‌آورم و شیرآب را باز می‌کنم. خدا را شکر که آب اهواز در هر شرایطی سرد است، شبیه ماهیتابه‌ی داغی هستم که زیر شیرآب بگیرند. احساس می‌کنم از سرم بخار بیرون می‌زند. از برخورد سرمای آب به تنم، می‌لرزم. لرزشی موقتی و هیستریک، هین بلندی می‌کشم. دلم می‌خواهد یک دفعه جیغ بکشم، اما به‌جای آن دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. خودم را زیر آب سرد جمع می‌کنم و در یک حالت ثابت می‌مانم.

- واقعاً فکر کردی در حدی هستی که با من کتاب مشترک بنویسی صونا؟

واقعاً که بچه! زیادی پررو شدی!

پیچیدن این صدا در گوشم باعث می‌شود، رها شوم. دلم برای شنیدن اسمم از زبان رفیع تنگ شده است، حتی اگر آمیخته به تلخی شماتت باشد. اشک‌هایم با قطره‌های آب می‌آمیزد. این‌که حمامم طول می‌کشد، ربطی به خود پروسه‌ی حمام کردن ندارد. دست کشیدن به رد شکستگی پیشانی‌ام گوشزد می‌کند که او تمایل عجیبی به له کردنم داشت. آن قدر می‌مانم تا گریه‌هایم تمام شود و بعد به حالتی بیمارگون از حمام بیرون می‌آیم. خودم را روی تخت می‌اندازم و محو تابلوی خط‌خطی تیره‌رنگ می‌شوم. این بار تصویر یک مرد است که صورتش شبیه یک حفره‌ی تاریک است.

وحشت زده از تخت بلند می‌شوم. باز صداهای لعنتی، باز ترس‌های

بی دلیل!

همه چیز در سیطره‌ی تیره‌رنگی کدر به نظر می‌رسد و کمی طول می‌کشد تا حالم را بازیابم. دو ساعت زودتر از خانه بیرون می‌زنم نه این‌که آن‌قدرها وقت شناس باشم، اما آن قدری بادرایت هستم که بدانم بعد از چند ماه بیکاری یک پیشنهاد شغلی چقدر ارزش دارد. در راکه باز می‌کنم. باد داغ به صورتم می‌خورد. گرما کمی پوست صورتم را می‌سوزاند. آفتاب از همیشه طلایی‌رنگ‌تر است. گنجشک‌ها بر سر درختان له‌له می‌زنند. دلم به‌حالشان نمی‌سوزد، این روزها دلم به‌حال هیچ‌کس نمی‌سوزد.

وارد خیابان می‌شوم. داغی آسفالت را حتی از زیر کفش حس می‌کنم. یادم می‌آید سرمای برف هم از زیر کفش‌هایم داخل می‌آمد. شاید جنس کفش‌هایم را بد انتخاب می‌کنم، احتمالاً من جنس خیلی چیزها را بد انتخاب کرده بودم. قبل از این‌که فکر دوباره به رفیع برگردد، به آن طرف خیابان می‌روم.

عجله‌ای ندارم، حرکات شتاب‌زده‌ام به‌خاطر فرار از افکار است. از زمین حرارت بلند می‌شود، ساعت چهار بعدازظهر مرداد اهوای دقیقاً یک معنی می‌دهد، این‌که خورشید شبیه یک باران شدید عرش را درمی‌نوردد، بارانی از جنس حرارت و نور. از زمین و زمان آفتاب مستقیم منعکس می‌شود و شهر خلوت‌ترین ساعت‌های خود را طی می‌کند.

پسری آن‌سوی جدول خیابان نشسته است. کلاه حصیری بر سر دارد. سر بلند می‌کند و بارخوت مرا می‌نگرد. چشمان آبی‌رنگ در قالب پوست سیاه بدجوری تناقض دارد. تصورم این بود که فقط سفیدپوست‌ها چشم‌های رنگی دارند.

به یاد چشم‌های خودم می‌افتم. اطمینان دارم خط چشم را کج کشیده‌ام. اگر هم کج نکشیده باشم، از قطره‌های عرق که دائم بر صورتم پایین می‌غلطند، به مرور کج‌وکوله می‌شوند. کاش ریمل نمی‌زدم. چشمم بدجوری می‌سوزد. ساعت فلزی روی دستم شبیه یک قاشق داغ است. باتنفر بازش می‌کنم و آن را در کیفم می‌اندازم. اثرش روی دستم رد سرخی جا می‌گذارد. منتظر ماشین ماندن

قطعاً سخت‌ترین کاری است که می‌توانم بکنم.

به راهم ادامه می‌دهم تا جایی که می‌دانم، می‌توانم یک ایستگاه اتوبوس پیدا کنم. نخل‌ها کنار هم مرتب سربه آسمان گذاشته‌اند. نمی‌دانم چرا شبیه گذشته فکر می‌کنم و استدلال‌های گذشته را به خاطر می‌آورم. به خاطر می‌آورم که باید زیر سایه راه بروم. آفتاب جنوب شبیه آفتاب اهواز نیست و ده سال راه رفتن زیر آفتاب کم‌رمق، بد عادت کرده است. قبل از این‌که حرارت کارگر بیفتد. خود را زیر سایه بی‌جان درختان می‌کشم. آبی که از میان جدول‌ها می‌گذرد، کاملاً سیاه است، کمی بوی فاضلاب می‌آید.

جلوی اداره‌ی منابع طبیعی پر از دارودرخت است، اما مثل همیشه شرحی بدی همراه با عطر خفه‌کننده‌ی درختان در آن نزدیکی ساطع می‌شود. یک نخل پربار کمی آن‌طرف‌تر خودنمایی می‌کند، از وقتی به خاطر دارم، همیشه همان‌جا بوده و یک سرباز زیر آن پست می‌دهد. همیشه کنجکاو بودم که بدانم آن سربازانی که با تفنگ، به درخت لم می‌دهند، چرا آنجا هستند؟ آیا از درخت حفاظت می‌کنند!

این احتمال احمقانه آن‌قدرها بی‌راه نیست. اولین بار که با رفیع از خان‌ام در تهران بیرون زدم، کاملاً شگفت‌زده بودم. پارک پر از گل رز بود و من ولع خاصی داشتم که تک‌به‌تک گل‌ها را بچینم. ما در جنوب زیاد گل نداریم، البته هنگام رفتن به کوه یک نوع لاله‌ی قرمز هست که وسطش سیاه به نظر می‌رسد. دقیقاً بر لبه‌ی پرتگاه می‌روید و چیدنش هیبات است.

لاله، آن گلی که میانش تیره است و در گل‌برگ‌ها تغییر رنگ می‌دهد، لاله است. آیا یادم مانده که پنکه را خاموش کنم؟

دیدن ایستگاه اتوبوس از دور شبیه معجزه‌ای است که در هنگام دیدن آب در بیابان رخ می‌دهد. قدم تند می‌کنم و دیدن این‌که ایستگاه اتافک شیشه‌ای است و احتمالاً کولر دارد، بر تعجبم می‌افزاید. چه کسی گفته باید در این هوا دستگیره‌ی در شیشه‌ای را آهنی بگذارند! البته کمی دیر به این استدلال می‌رسم، وقتی دستگیره را می‌گیرم و فوراً خودم را عقب می‌کشم.

آستین مانتویم را کمی پایین می‌دهم و به هر زحمتی در را باز می‌کنم، موجی از سرما بیرون می‌زند. روی یکی از صندلی‌های آبی‌رنگ می‌نشینم و از خنکی لطیفی که در هوا جریان دارد، آرام می‌گیرم. تصمیم این‌که بمانم تا کمی خنک شوم، اصلاً سخت نیست. سعی می‌کنم جایی که باد خنک بیرون می‌دهد را پیدا کنم، بی‌حاصل است.

انگار انرژی ناپیدایِ سرما تمام اتاقک را احاطه کرده است. باز حس شاعرانه‌ام گل می‌کند. سعی می‌کنم داستانی را برای مصاحبه سرهم کنم، قصد دارم تا آنجا که می‌توانم از هر نشان و نامی در گذشته فاصله بگیرم. کسی نباید مرا بشناسد.

از شیشه‌ی آبی‌رنگ به بیرون خیره می‌شوم. هرچه بیشتر خنک می‌شوم، از احساس بدبختی‌ام کاسته می‌شود. انگار بدبختی و خنکی رابطه بسیار مستقیمی با هم دارند. آزمایش، مرا به خیال عشقم برمی‌گرداند. می‌توانم او را همسر سابق بدانم، اما عشق سابق، کمی اغراق‌آمیز است. رفیع بدجوری گرمایی بود، در دوران دانشگاه همیشه می‌گفت که وقتی درسش تمام شود، هرگز به جنوب بر نمی‌گردد، چند باری هم سعی کرد انتقالی بگیرد، اما نشد.

کافه‌ی دانشگاه دقیقاً شبیه یک روزنامه‌ی سه‌بعدی بود، اخبار دهان‌به‌دهان می‌چرخید و کافی بود در مورد کسی کنجکاو باشی آن وقت به راحتی آمارش دستت می‌آمد. اولین بار من در مورد او کنجکاو شدم، سرکلاس نشسته بودیم، داشت مقاله‌ای را می‌خواند و من محوتر از یک شنونده‌ی عادی گوش می‌دادم. این‌که مهرش به دلم نشست، هیچ ربطی به موضوع مقاله که در مورد سبک نگارش اگزیستانسیالیستی آلبر کامو بود، نداشت.

هرچند من دقیقاً حال مورسو در کتاب بیگانه را داشتم. کاملاً از جمع رها شده بودم و اندیشه‌ای بود که دیگران در قید آن نبودند. من همان روز، در همان لحظه واله شدم. عطر نارنگی کلاس را منفجر کرد. یکی از همکلاسی‌ها عادت داشت هنگام مقاله شنیدن، چیزی بخورد و البته نارنگی، پرتقال و کالباس اصلاً گزینه‌های خوبی برای پنهانی خورده شدن نیستند.

لرزشی عجیب برای ثانیه‌ای در بدنم می‌پیچد و مرا از فکر رفیع و دانشگاه و بیگانه خارج می‌کند. فکرش حتی ثانیه‌ای رهايم نمی‌کند. شاید به خاطر این‌که رابطه‌مان در زمان و مکان نادرست به انتها رسید. خصوصاً این‌که در حقیرترین بخش از زندگی‌ام بودم و آن لباس صورتی بدرنگ قطعاً چیزی نبود که بخواهم در آخرین دیدارمان بپوشم. رابطه‌مان در ناتمام‌ترین حالت ممکن، تمام شد و احتمالاً این هذیان مداوم ذهنی، حاصل از حرف‌هایی است که آن روز نزدم و فریادهایی است که در سینه خفه شد. ایستادن اتوبوس زردرنگ، دستی است که مرا از باتلاق بیرون می‌آورد. باید تلاشم را بکنم که متمرکز باشم، اگر از پس این مصاحبه برنیایم، زندگی‌ام بدجوری مخاطره‌آمیز می‌شود.

پا روی سکوی اول اتوبوس می‌گذارم و خودم را بالا می‌کشم، در اتوماتیک بسته می‌شود و بالا فاصله به‌راه می‌افتد. حفظ تعادل برای این‌که به سمت صندلی‌ها بروم، کمی سخت است. آن قدر دستم را به این‌ور و آن‌ور می‌گیرم تا بتوانم دریچه‌ی کولر اتوبوس را پیدا کنم و هر طوری که هست، خود را به صندلی‌های میانی برسانم. دقیقاً زیر باد کولر می‌نشینم. این روزها کولر برایم حکم اعتیاد را پیدا کرده است، یک نوع وسوسه برای کمی بیشتر.

به صندلی تکیه می‌دهم و دعا می‌کنم افکار کمی مجال دهند. چند ماهی می‌شود که به جنوب آمده‌ام، اما هنوز مسیرم به خیابان نادری نیفتاده است. در خیابان که قدم می‌زنم به گذشته بازمی‌گردم. پر از رویاهای بزرگ، امیدوار گام برمی‌داشتم و حالا اما هر قدم و هر لحظه را با رخوت طی می‌کنم، زیرا تا انتهایش را با شتابی جنون‌آمیز پیموده‌ام و حالا که در دور دوم هستم، چیزی درونم شکسته، ناقص است و رو به فاسد شدن می‌رود. دلم می‌خواست همه چیز را تجربه کنم و حال دلم هیچ عصیانی نمی‌خواهد. عابران با عطرهاى مختلف، حتی با بوی نامطبوع عرق هم برایم آشنا هستند. عطرها را بیش از ماهیت فیزیکی‌شان به یاد می‌آورم.

همه‌جا کمی فرق کرده است. خیابان سنگ‌فرش شده، اما هنوز هم باید از زیر سایبان‌ها رد بشویم. هنوز هم یک خط در میان یخ‌دربهشت و بستنی شیر

گاومیش هوش از سر آدم می‌پراند و هنوز بازار عرب‌ها شلوغ است. نمی‌فهمم چه می‌شود که وارد شلوغی می‌شوم؛ دلم می‌خواهد برای لحظه‌ای در هیاهو گم شوم. حجم آدم‌ها کمی دیوانه‌وار است و کلی جنس بنجل برای یافتن و خریدن هست.

از همان خیابان به بازار مسقف امام می‌رسم. انوار طلایی‌رنگ از میان درزهایی، خطوط روشن را کف زمین می‌اندازد. آدم‌ها همگی عجله دارند. به این طرف و آن طرف می‌روند. گرما در این تعجیل موثر است. دلم برای بارش نورهای طلایی‌رنگ بر کف خیابان بدجوری تنگ شده است. تا انتهایش را می‌روم و جلوی سینما اکسین توقف می‌کنم. انگار این جذب شدن در من ذاتی‌ست، این‌که جلوی سینما خشکم بزند و باذوق فیلم‌ها را ببینم.

دلم بدجوری برای سالن تاریک تنگ شده است و آن صدای بلند که از بلندگوها پخش می‌شود و ساندویچ کالباسی که همیشه از دکه‌ی روبه‌روی سینما می‌خریدیم. عجیب است اولین بار که با رفیع به این سینما آمدیم، شبیه من ذوق نداشت. حتی به زبان آورد که سینمای کوچکی است، اما من این نقطه‌ی کوچک از دنیا را به مرز جنون می‌پرستیدم. نشستن روی صندلی‌های قدیمی سینما، رها کردن خوراکی‌ها روی صندلی کناری و خیره شدن به پرده‌ی روشن در تاریکی محض، همگی زمینه‌ساز می‌شد تا زمان متوقف شود. مگر مراقبه از این موثرتر می‌توان یافت. در هنگام خروج از دری که روشنی‌اش چشم را می‌زد، من در لحظه‌ی تولد به دنیا بودم. دنیای واقعی و روشنی که دلم نمی‌خواستش.

نمی‌فهمم چقدر طول می‌کشد، اما به ساعت که نگاه می‌کنم، زمان زیادی را از دست داده‌ام. می‌دانم که تمام فرم‌های استخدام نشریاتی که ردیف در انتهای این خیابان هستند را پر کرده‌ام و این‌که کدامش باشد، آن‌چنان تفاوتی ندارد. از کنار تاکسی‌ها رد می‌شوم و در جواب سوال‌هایشان که دائم می‌پرسند: «کمپلو می‌ری خانوم!» سرم را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهم.

بالاخره به آدرس می‌رسم. برخلاف انتظارم مجله نیست. اصلاً چه لزومی

داشت، اسم محلی که می خواستم بروم را نپرسم و چرا مرد خودش به این درک نرسیده بود که کسی که جویای کار است، فرم‌های زیادی پر می‌کند و باید اسم محل کار را بگوید. امان از این رودربایستی‌های من! و امان از این دور باطل رسیدن به حداقل‌ها!

حداقل آدرس را دارم؛ طبقه دوم، پلاک ۳. آینه‌ی آسانسور یادآوری می‌کند که آشفته‌ام. موهایم را کمی درست می‌کنم و از سر احتیاط یک بار دیگر شالم را باز می‌کنم و می‌بندم. آفتابی که به سرم خورده، سردرد بدی حاصل می‌آورد، اما قصد ندارم اجازه دهم مرا مغلوب کند. باعجله راهروی طولانی‌ای را طی می‌کنم. دیدن پلاک شماره‌ی ۳ ترمزم را می‌کشد. دفتر انتشارات آدینه.

زنگ را می‌زنم و بالافاصله به کفش‌هایم نگاه می‌کنم تا مبادا خاکی باشند، البته که مثل همیشه خاکی هستند، برای تمیزکردنشان ریسک نمی‌کنم. در باز می‌شود. مردی کوتاه، کمی چاق و کچل پیش‌رویم می‌ایستد. به صدای پشت تلفن، این شمایل نمی‌آید. سلامی می‌دهم و با دست اشاره می‌کند که داخل شوم. درحالی‌که پشت سرش می‌روم، می‌گویم امروز قرار ملاقات داشتیم و خودم را معرفی می‌کنم:

- صونا صبوری هستم.

احساس می‌کنم که نمی‌شنود. کمی بلندتر می‌گویم:

- ببخشید عرض کردم صونا صبوری هستم، البته نه صونا با سین، صونا با صاد.

احساس می‌کنم واقعاً نمی‌شنود، برای همین بلندتر می‌گویم:

- ببخشید!

قبل از این‌که دوباره حرف‌هایم را تکرار کنم، به در اتافی می‌رسیم. مردک در کنارم راه نمی‌رود، بلکه قل می‌خورد. مثل تویی که روی زمین بغلتانند و به دری بخورد و کمانه کند و برگردد. پشت در چرم قهوه‌ای‌رنگ کمی این‌پا و آن‌پا می‌کنم. شرایط بیش‌ازحد برایم آزاردهنده هست. احتمالاً خودم را برای معرفی به آبدارچی به صرافت انداخته بودم. چه می‌توانست از این دست‌پاچی

فضاحت بارتر باشد؟ با صدای بفرمایید در را آرام باز می‌کنم. صدا به گوشم آشناست. همان صدایی که از پشت گوشی شنیده بودم. داخل می‌شوم و با احتیاط در را پشت سرم می‌بندم. تمام اتاق در سیطره‌ی رنگ قهوه‌ای روشن تا تیره به نظر می‌رسد. میز بزرگ میان اتاق جوری خودنمایی می‌کند که انگار همین الان واکس خورده باشد.

روی میز نظم عجیبی حکم می‌راند. همه چیز مرتب کنار هم جوری چیده شده که انگار از اول هم برای این ترکیب ساخته شده است. برگه‌ها روی همدیگر چنان مرتب شده‌اند که انگار با مقیاس سانتی متر ترازشان کرده‌اند. یک مقایسه اجمالی با خانه‌ام کفایت می‌کند تا به متلک احساس کنم که این مکان با خط فکری‌ام جور در نمی‌آید. رو به مرد مقابلم می‌گویم:

- سلام، من صونا...

مرد با حرکت دست حرفم را قطع می‌کند. لبخند که می‌زند، دندان‌های سفید و ردیفش نمایان می‌شود.

- خانم اینجا سه طبقه داره و تو هر طبقه چهار واحد. فکر می‌کنم هر دوازده واحد الان می‌دونن که صونا صبوری البته صونایی که با صاد نوشته می‌شه نه با سین.

می‌دانم که باید لبخند بزنم. به صورت عادی در جواب شوخی باید خندید، اما هرچه تقلا می‌کنم، نمی‌توانم. دستپاچه و آشفته پاک مقهور اضطراب می‌شوم. مرا نگاه می‌کند. گویی می‌خواهد حقیقت یک ماجرا را واکاوی کند و چون ظاهراً محقق نمی‌شود، تسلیم سرش را پایین می‌اندازد و پوشه را ورق می‌زند. فضا رایحه‌ی شیک‌ی دارد. عطری شبیه پیچیدن بوی قهوه در چوب که تلخی خاصی را حاصل می‌آورد و عجیب معطر به نظر می‌رسد. همان‌طور سربه‌زیر می‌گوید:

- بفرمایید بشینید خانم صبوری!

بلا تکلیف و پریشان می‌نشینم. نگاهم حول محور دایره‌ای فرضی روی پارکت‌ها می‌چرخد؛ انگار که بخوام چیزی را بیابم و نتوانم. با صدایش به

خودم می‌آیم:

- شما من و خاطرتون هست؟

حسابی جا می‌خورم. سر بلند می‌کنم و او را می‌نگرم تا شاید شمه‌ای از شرایط را دریابم، اما هیچ چیز به ذهنم نمی‌آید. او را کجا دیده‌ام؟ قد بلند است با موهای جوگندمی، چهره کمی جا افتاده که معلوم است چهل سال را رد کرده و چشمانش خاکستریِ براقی دارد. به نظر نمی‌رسد از هم‌دانشگاهی‌های قدیمی باشد. سنش به این هم نمی‌خورد که ده سال پیش استخدام بوده باشد. کمی درنگ می‌کنم، چون جوابی به ذهنم نمی‌رسد. دوباره لبخند می‌زند. برقی از آگاهی در نگاهش جستن می‌کند. بی‌مقدمه می‌گوید:

- آقای رفیع شاعری، فکر می‌کنم همسرتون باشن درسته؟

صدایی در ذهنم طنین می‌اندازد: «چه بدشانسی بزرگی!» و یخ می‌کنم. چه چیزی از این بدتر می‌تواند رخ دهد؛ چیز بدتری به ذهنم نمی‌آید. زمان برای لحظه‌ای کوتاه دستخوش تزلزل می‌شود. ثانیه‌ها درنگ می‌کنند و هوا چنان سنگین می‌شود که حسی شبیه به خفگی بر جانم پاک مستولی می‌شود. مرد را می‌نگرم، در نگاهش نوعی آگاهی نی‌نی می‌زند. بوی سیگاری که کمی پیش دود کرده است، در قهوه می‌پیچید و تلخ‌اندرتلخ می‌شود.

به صدلی تکیه می‌دهم و می‌سنجم که چقدر احتمال دارد، بتوانم قضیه را کتمان کنم یا جواب دادن را مسکوت بگذارم. با صدای مرد از دنیای احتمالات بیرون می‌آیم. دیگر دستپاچه نیستم، بیشتر احساس گرفتاری در مخمصه را دارم.

- من شما رو از جشنواره یادمه. رفیع جایزه‌ی بهترین رمان گرفته بود.

به صدلی تکیه می‌دهم، در خاطره از رفیع با نام کوچک یاد کرده است. زنگ خطر برایم به صدا درمی‌آید. ناخودآگاه مستقیم او را نگاه می‌کنم. دستانم به طرز ترسناکی می‌لرزد. دلم می‌خواهد سریع بیرون بزنم، اما احتمال می‌دهم بتوانم به طور نامحسوس‌تری قضیه را فیصله دهم. آرام می‌پرسد:

- حالتون خوبه؟

خوب نیستم، قلبم به طرز اعصاب‌خردکنی می‌تپد و می‌دانم به‌زودی

تیک‌های بدی به سراغم خواهند آمد. معمولاً حوادث برایم به طرز اغراق‌آمیزی لاینحل هستند، اما این بار فرق می‌کند، مطمئن هستم که ذهن پریشانم قضیه را بزرگ نکرده است، این ماجرا به یقین خود فاجعه است. غفلتاً فرم درمی‌رود:

- ببخشید من آدرسم و توی فرم استخدام نوشتم؟

کمی درنگ می‌کند، گویی نمی‌تواند علت اضطرابم را درک کند. لبخند می‌زند، از آن لبخندها که از سر اغماض به نقطه ضعف عزیزان می‌زنیم و از جا بلند می‌شود و یکی از کتوهای سفیدرنگ را باز می‌کند، بعد از کمی جست‌وجو پوشه‌ای را بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد. میز را دور می‌زند و تقریباً کنار صندلی‌ام می‌ایستد. مردد می‌شوم که من هم باید بلند شوم یا نه، مناسبات لعنتی! معمولاً برایم نسبی و مبهم هستند. به اصل ماجرا برمی‌گردم. مهم این است که می‌توانم فرم استخدام را ببینم. آدرسم دقیقاً در انتهای صفحه دهن‌کجی می‌کند. چه احمقی هستم که حتی ناوایی را هم نوشته‌ام!

از جا بلند می‌شوم و برگه را بدون اجازه از پوشه برمی‌دارم، هرچند مطمئن نیستم، نیازی به اجازه باشد، چون ناسلامتی خودم برگه را نوشته‌ام. جا می‌خورد و پرسش‌گرانه نگاهم می‌کند، چند قدم فاصله می‌گیرم و درحالی‌که برگه را تا می‌کنم و درکیف‌دستی‌ام می‌چپانم، می‌گویم:

- ببخشید من پشیمون شدم، نمی‌خوام استخدام بشم.

حسابی سردرگم شده است، چشمان خاکستری‌رنگش نافذ و سرگشته دودو می‌زند، شبیه وقت‌هایی که سعی داریم حقیقت یک ماجرا را واکاوی کنیم و شکست می‌خوریم. این حالش را غنیمت می‌شمارم. خداحافظ شتاب‌زده‌ای می‌گویم و به سمت در می‌روم. آن‌قدر فرصت نمی‌دهم که چیزی بگوید، بیرون می‌زنم و چنان دفتر را ترک می‌کنم که انگار دنبالم کرده‌اند. منتظر آمدن آسانسور نمی‌مانم، باعجله پله‌ها را پایین می‌دوم و وقتی از ساختمان خارج شدم، تازه به صرافت می‌افتم که نکند از ملاقاتمان به رفیع چیزی بگوید.

میانبر می‌زنم و از بازار عرب‌ها خودم را به خیابان نادری می‌رسانم. قدم‌هایم سست و آهسته شده. مغازه‌ها کم‌کم درحال باز کردن هستند تا شب‌های چراغانی

اهواز را رقم بززند. خیابان نادری شبیه جاده‌ی بی‌انتهایی ست که به جز محوطه‌ی پایانی‌اش سایبان ندارد. آفتاب به فرق سرم می‌خورد و ضربان قلبم اصلاً پایین نیامده است، حالم اصلاً مساعد نیست و دلم می‌خواهد بتوانم کمی بنشینم. قدم تند می‌کنم و چنان خودم را به کارون می‌رسانم که انگار قرار است از آن جریان نیلگون حاجت بگیرم. از میان تاکسی‌هایی که دقیقاً قبل از رسیدن به رود هستند، می‌گذرم و ظاهراً راننده‌ها آن قدری کسل هستند که اصرار نکنند، مقصدم را بگویم.

زمین شیب می‌یابد و دقیقاً تا لب رودخانه چمن کاشته شده است، جلوی پل حفاظ‌های سفید توی ذوق می‌زنند. همان‌جا روی چمن‌های کنار کارون می‌نشینم. برای این‌که از تیک زدن گردنم جلوگیری کنم، چشم می‌بندم تا آرام شوم. رفیع مرا به آسایشگاه روانی انداخت. به خیال این‌که هاله، هم‌دانشگاهی قدیمی، مدیر آنجاست، زیاد دور انداخته شدنم را جدی نگرفتم. به خودم دل‌داری دادم که چون هاله دوست صمیمی مان است، اجازه می‌دهد آنجا بمانم، اما هیچ چیز به سادگی آنچه من فکر می‌کردم، نبود.

وقتی تقریباً در آن مکان گیر افتادم، تازه به ماهیت واقعی حوادث پی بردم. دقیقاً بعد از دریافت طلاق غیابی به خودم آمدم. خدا می‌داند چطور هاله را راضی کردم تا اجازه دهد که بروم و به طرز غریبی خیلی زود به خارج شدنم از آن مکان مخوف رضایت داد. حداقل می‌دانست که رفیع برایم دقیقاً پاشنه آشیل بازگشت به بیماری‌ست. قرار شد در خانه‌اش ساکن شوم و تا مدتی خیر ترخیصم به گوش رفیع نرسد، حداقل تا زمانی که یقین کند که بهبودی یافته‌ام. یک روز نشده مدارکم را برداشتم و از خانه‌اش گریختم. به هیچ‌کس اعتماد نداشتم، نه همسری که دیگر پسوند سابق را یدک می‌کشید و نه دوستی که اصلاً دوست و دشمن بودنش مشخص نبود. قرار نبود فعلاً رفیع را در جریان ترخیص قرار دهد، البته نامی که در شناسنامه‌ام خط خورده بود هم این امکان را کاملاً فراهم می‌کرد، اما احتمالاً هاله تا الان این خبر را به گوش او رسانده بود، آیا دنبالم می‌گشت؟ بعید به نظر می‌رسید. شاید هم کارش را راحت‌تر کرده بودم، او

کلا از شرم خلاص شد. به گریه می افتم، چون به خاطر می آید که روزی نمی توانست بدون چشم هایم زندگی کند و حالا...

دستانم را جلوی صورتم می گیرم. تحملش هر روز سخت تر از قبل می شود، انگار نمی توانم به نبودنش عادت کنم. دردی ست که همیشه هست و بعید نیست تا ابد هم بماند. با صدایی به خودم می آیم:

- خانم کم کم دارم نگرانتون می شم.

صدایش کاملاً آشناست، برمی گردم و با دیدن مردی که از دفتر انتشاراتش گریخته ام، جا می خورم. مستقیم و قاطع مرا می نگرد، لبخندی می زند و زیر لب می گوید:

- می تونم بشینم؟

منتظر جوابم نمی شود، روی چمن ها می نشیند و شوخ طبعانه می گوید:

- باورتون می شه چند سال می شه کنار کارون نیومدم؟ ظاهراً تهران نشینای سابق بیشتر جذب می شن.

احساس می کنم، رسماً مرا دست انداخته است، اما وقتی برمی گردم و نگاهش می کنم چیزی به جز یک شیطنت دوستانه نمی بینم. بی مقدمه توضیح می دهد:

- دفتر انتشارات ما یه شغل مورثیه، دوازده سال پیش که رفیع رمانش و آورد انتشارات ما، من مسئول بررسی بودم، یه کتاب کاملاً سطحی و رد کردم، من و رفیع بعد از اون یه مدت کوتاه، یه دوستی محیلانه داشتیم، بیشتر از اون جهت که می خواست راضیم کنه کتابش و تأیید کنم، شما همسرش بودید، این اخلاقی حتما براتون آشناست، درسته؟

به جای جواب دادن به سوالی که پرسیده شده، می پرسم:

- همسرش بودم؟

یک ابرویش به طرز اخطاردهنده ای بالا می رود و قاطع می گوید:

- شاید بتونم از برداشتن برگه از پرونده چشم پوشی کنم، اما از دروغ اصلاً خوشم نمی آد.

- منم خوشم نمی‌آد کسی تعقیبم کنه.

لبخند می‌زند و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد و می‌گوید:

- بله کاملاً حق با شماست.

دل‌م می‌خواهد همان لحظه بلند شوم و بروم، اما چیزی مانع می‌شود. نام

رفیع پایبندم می‌کند، کنجکاوی‌ام گل می‌کند و مجادله‌آمیز می‌پرسم:

- درسته یادم نبود آدرسم و نوشتم یا نه اما مطمئنم هیچ ردی از رفیع توی اون

پرونده نبود، پس چطوری...

اجازه نمی‌دهد، حرفم را تمام کنم، لبخند تلخی می‌زند:

- کتاب رفیع سه سال بعد، تموم جوایز داخلی و درو کرد، بعدم ترجمه به

زبونای مختلف. خب من قلم اون و می‌شناختم، پس حدس زدم کتاب باید

تغییراتی کرده باشه. درسته خانم؟

- شما همیشه کتابایی که رد می‌شن و پیگیری می‌کنید؟

- وقتی اون کتاب مثل بمب بترکه، معلومه که صداش به گوش منم می‌رسه.

بحث جالبی است، اما کم‌کم بی‌حوصله می‌شوم:

- خب این چه ربطی به من داره؟

- این یه معادله‌ی ساده‌ست، یه کتاب متوسط ناگهانی تغییر زیادی می‌کنه،

وقتی نشونه‌ها رو دنبال کنیم، می‌رسیم به یه ویراستار حرفه‌ای، البته اگه

خوش‌بینانه نگاه کنیم. به نظر من که اون کتاب و خود ویراستار نوشته و یه

پیرنگ کوچیک هم از کتاب اول داره. خوب منم رسیدم به صونا صبوری. شنیدم

توی هیچ‌کدوم از جشنواره‌ها از شما تشکر نکرد، پس حدسم به یقین تبدیل شد.

حق با منه؟

می‌دانستم که راست می‌گوید، بخش بسیار زیادی از کتاب رفیع را دراصل من

نوشته بودم. همان کتابی که او را از یک نویسنده‌ی سرخورده به استاد تبدیل کرد.

این یک معادله‌ی کاملاً عاشقانه بود. بعید می‌دانستم او بتواند این قضیه را درک

کند.

- این‌که پیگیر تشکر نویسنده از همسرش هم بودید، احیاناً به مثل بمب

ترکیدن کتاب مرتبطه؟

به نشانه‌ی اغماض آمیز بودن حرف‌هایم ابرو درهم می‌کشد. چهره‌اش جذابیتی خاص دارد. با آن‌که رفتارش را در لفافه‌ای دوستانه بودن پیچیده اما در عمق نگاه نافذش کاملاً جدی به نظر می‌رسد. سرش را کمی عقب می‌دهد و بلند می‌خندد، به نحوی کاملاً رها. خیلی وقت است که این‌گونه خندیدن را از یاد برده‌ام و آن‌قدرها هم مهم نیست، همین‌که کسی یک دفعه جیغ نمی‌کشد، صدای هذیان مداوم نمی‌آید، گریه و خنده‌های بی‌علتی هم در کار نیست، برایم کافی و حتی ایده‌آل است. کافی ست پیچ‌های تمام نشدنی بیماران زیر گوشم نباشد تا بتوانم آرام بگیرم و کافی ست رنگی به جز دیوارهای آبی چرک و لباس‌های صورتی کدر را ببینم تا کاملاً احساس خوشبختی کنم. من مرگ را به چشم دیده‌ام و دیگر چه فرقی می‌کند که بلند خندیدنم به چه زمانی برمی‌گردد، در میان خنده می‌گوید:

- تا حالا به تفاوت مغلظه و سفسطه فکر کردید؟

سوالم را با استیضاحی شوخ‌طبعانه جواب می‌دهد. آن هم با سوالی که باعث می‌شود، لبخند بزنم. درحالی‌که از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- من برای دفترم به یه ویراستار نیاز دارم، فعلاً تا تیم سابقم و برگردونم و احتمالاً یه منشی خوب پیدا کنم، جواب‌گویی مراجعاتم به عهده‌ی شماس، یه موکاپات هم توی آشپزخونه‌س، هر روز یه اسپرسو می‌خوام.

یک ابرویم بالا می‌رود، چون رفتارش مصداق حقیقی بریدن و دوختن است. قبل از این‌که اعتراضی کنم، می‌گوید:

- بهتون قول می‌دم مجادله با رئیستون اصلاً کار هوشمندانه‌ای نیست.

لحنش کاملاً شوخ‌طبعانه است، اما برقی از جدی بودن در اعماق چشم‌هایش نی‌نی می‌زند، نمی‌توانم پیام مشخصی دریافت کنم و مسئله این است که ابعاد این قضیه برایم بزرگ‌تر است، دراصل پشت‌پازدن به این فرصت شغلی اصلاً کار عاقلانه‌ای نیست. لاجرم سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و زیرلب به این حقیقت اعتراف می‌کنم:

- بله حق با شماس.

انتظار ندارد چنین کوتاه بیایم، از چشمانش معلوم است که آماده‌ی مجادله است و کمی طول می‌کشد که بتواند جمله‌ای بیابد، لحنش کمی مهربان می‌شود:

- خیلی هم عالی! فردا هشت صبح دفتر باشید.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و منتظر می‌شوم خداحافظی کند، اما می‌گوید:

- داره شب می‌شه، می‌رسونمتون.

می‌دانم که باید این دعوت را رد کنم، اما حوصله‌ی اتوبوس و ازدحام و پیاده‌روی از ایستگاه تا خانه را ندارم. همین می‌شود که قبول می‌کنم و خیلی زود در ماشینش نشسته‌ایم و رهسپار خانه هستیم. کولر ماشین به خاطر می‌آورد که دوباره به چاله‌ی فضایی گرمم باز می‌گردم، اما شوق یافتن شغل، بیشتر از آن است که بتوانم ماتم بگیرم.

ماشین بوی چرم مرغوب و کمی هم سیگار می‌دهد و نهیب می‌زند که این مرد جذاب با لباس‌های سرتاپا مارک احتمالاً مثل رفیع سیگارهایش را نصفه نمی‌کشد. نگاهش به اطراف کاملاً مغرورانه است، غرور یا پختگی آمیخته به اعتماد به نفس، نمی‌توانم تفکیک کنم، معذب هستم. خصوصاً این‌که از لحظه‌ی ورود به ماشین حتی یک کلمه حرف نزده‌ایم. نگرانم باز تیک بزنم و گردنم دوباره و دوباره و دوباره به سمت چپ متمایل شود و سرجایش برگردد، می‌دانم که این نگرانی قطعاً به رخ دادن این اتفاق بد دامن می‌زند، اما اصلاً دست خودم نیست.

ماشین کمی سرعت می‌گیرد تا بتوانیم قبل از قرمز شدن چراغ رد شویم، محقق نمی‌شود، سه ماشین جلوتر از ما می‌گذرند و ما در بن‌بست چراغ قرمز گیر می‌افتیم. کلافه به نظر می‌رسد. با دست روی فرمان ضرب می‌گیرد و شبیه سوارکار یک اسب مسابقه است که منتظر سوت شروع مسابقه باشد. شمارش معکوس آغاز می‌شود و با سبز شدن، ماشین از جا کنده می‌شود. ناخودآگاه

کمربند ایمنی را می بندم. لبخند می زند و درحالی که هنوز به روبه‌رو چشم دارد، می‌گوید:

- دست‌فرمونم خوبه.

چیزی نمی‌گویم، اما او گویی منتظر جواب است. حال و حوصله ندارم. دو روز است که نتوانسته‌ام قرص بخورم، چون حساب بانکی‌ام کاملاً خالی است. ظاهراً عادت دارد دخترها برای جلب نظرش خودشان را بکشند، دائم حرف بزنند و جلب توجه کنند. این قدر فکرم درگیر است که حوصله‌ی هیچ مصاحبتی را ندارم. از چهره‌اش می‌فهمم که از رفتارم درهم است، اما چه اهمیتی دارد! در ذهنم او را همراه رفیع یازده سال پیش تصور می‌کنم، وقتی که سرتاپا جین می‌پوشید و موهایش را همیشه ساده کوتاه می‌کرد. آن روزها هنوز در غالب استاد بودن و کت و شلوار پوشیدن فرو نرفته بود. دلم بدجوری تنگ می‌شود، ماتم می‌گیرم. این تصویر آن قدر دور است که به وجودش شک می‌کنم. لحظه‌ای مردد می‌شوم که اصلاً رفیعی وجود داشته یا این شخص که لحظه‌ای در وجودم کمرنگ می‌شود و گاه جان می‌گیرد، تنها خیالی واهی است. وسوسه‌ای می‌آید که از مرد بپرسم آیا رفیع وجود خارجی دارد؟ اصلاً دلم می‌خواهد نام او را از تک‌به‌تک آدم‌های شهر جست‌وجو کنم. بر این وسوسه‌ی دردسرساز فائق می‌آیم چون به یقین رسیده‌ام که کم‌کم دارم به هدیان‌گویی می‌افتم. باید هرچه زودتر به خانه برگردم. اوضاع روانم از کنترل خارج شده. جلوی یک رستوران توقف می‌کند. نورهای قرمز و نارنجی چراغ‌های رستوران، روی شیشه‌ی ماشین منعکس می‌شوند. وقتی به سمتم برمی‌گردد، چشمان خاکستری‌رنگش در بازتاب نور قرمز درخشش عجیب و آشنایی دارند. قلبم از حرکت می‌ایستد، من قبلاً او را دیده‌ام اما زمان و مکانش را درست یادم نمی‌آید. هنوز چهره‌اش رو به من است، بخش نیم‌رخ صورتش که رو به رستوران است، روشن به نظر می‌رسد و نیم‌رخ دیگر چهره‌اش، در تاریکی فرورفته است.

- شما برید داخل تا من به جای پارک پیدا کنم.

تنها نگاهش می‌کنم، با استناد به چه چیزی فکر می‌کند، دعوتش را

می‌پذیرم، فتوای افکارم را بدون این‌که حرفی بزنم، از چشم‌هایم می‌خواند. لبخندی کمرنگ می‌زند، اما جدی می‌گوید:

- یه شام ساده‌س به افتخار شروع همکاری مون.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. به محض بازکردن در ماشین گرما به صورتم می‌خورد. بوی آسفالت داغ در هوا معلق است. از ماشین پیاده می‌شوم. ماشین به سمت پارکینگ راه می‌افتد. هوا سنگین است، نورهای رنگی روی آسفالت می‌رقصند و در لحظه شبیه یک نفرین شوم اتفاق می‌افتد، گردنم به سمت چپ متمایل می‌شود. صدای سرزنش‌های رفیع در ذهنم می‌پیچد، دلم برایش بدجوری تنگ شده، حتی برای تلخی‌هایش. تیک گردنم شدت می‌گیرد و کلماتی بی‌اختیار از دهانم خارج می‌شود، پرت و پلائی که می‌دانم به زودی شدت می‌گیرد، میان انتخاب بد و بدتر هستم. یک قدم به عقب برمی‌دارم و به سمت تاریکی یکی از پس‌کوچه‌های اطراف رستوران می‌دوم و در کسری از ثانیه دور می‌شوم. به سرعت در تاریکی محو می‌شوم و دیگر چه فرقی دارد که چشم‌هایم ببارند یا نه، رسماً گند زده‌ام.

شبانگاه هوای دم‌کرده‌ای دارد، نور زردرنگ سوپرمارکت از میان تاریکی رقیق کوچه احساس امنیت می‌دهد، زندگی کاملاً جریان دارد. آدم‌ها در رفت‌وآمد هستند و احساس می‌کنم آن‌قدرها که فکر می‌کنم در عمق فاجعه نیستم. قدم‌زنان وارد خیابان اصلی می‌شوم. اضطرابم بیهوده است، او اصلاً زنگ نمی‌زند. تیرهای چراغ برق مورب در کنار هم خطوط تیره و روشنی بر آسفالت سیاه خیابان حاصل آورده‌اند. خیلی زود از ایستگاه اتوبوس سردرمی‌آورم. نقطه‌ی کاملاً تاریکی ست، چراغ خراب ایستگاه سوسو می‌زند، آن‌قدر کم‌رمق که حتی سایه‌ام هم روی زمین نمی‌افتد و پشت سرم هم تا چشم کار می‌کند، زمین‌های خالی نساخته است با حجم زیاد مصالح در هر طرفش. روی صندلی می‌نشینم و منتظر رسیدن اتوبوس می‌شوم. زمان از دستم درمی‌رود. یکی از دکترهای روانشناسم می‌گفت که داروها تسکین موقت هستند، مشکل من باید ریشه‌ای حل شود و چون می‌دانست اهل قلم هستم، اصرار می‌کرد گذشته را بنویسم و

حلاجی کنم. معتقد بود این‌گونه ریشه‌ای بهبود می‌یابم و مشکل به‌کل حل خواهد شد. به‌نظرم چرت می‌گفت و با همین استدلال هرچه کاغذ به دستم رساند، پاره کردم یا به پتی دادم که بخورد. پتی انسان بیچاره‌ای بود که احساس می‌کرد، یک اسب خوشبخت است. دقیقاً اتاق کناری‌ام بود. دوست داشت تیمار شود و علف بخورد، اما به او سبزی خوردن می‌دادند. خیلی هم از خوردن کاغذها سپاسگزار بود و همیشه بعد از این سخاوتمندی احساس مفید بودن می‌کردم. رفیع کتابم را از من دزدید، اما کلماتم را نه! شاید باید دوباره نوشتن را امتحان کنم.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشته اما با صدای زنی که می‌گوید: «اتوبوس او مد» به خودم می‌آیم. اتوبوس شبیه یک حجم روشن در میان تاریکی از راه می‌رسد. با صدای بلندی ترمز می‌کند و کشیده شدن لاستیک‌ها بر زمین و باز شدن در اتوماتیک دستی ست که مرا از او هام بیرون می‌کشد. می‌دانم که امشب هم بیدار خواهم ماند، گرما و افکار ملغمه‌ی درهم تنیده‌ای هستند که به‌زودی کارم را خواهند ساخت، آخرین باری که خوابیده‌ام را اصلاً به‌خاطر ندارم، هرچند دراصل آن‌قدرها هم روی بیدار بودنم، حساب نمی‌کنم.

بیشتر به خواب‌گردی می‌مانم که در برزخ هوشیاری و بی‌خبری معلق مانده است. از جا بلند می‌شوم. دلم نمی‌خواهد تعلل در دسر جدیدی برایم رقم بزند و اتوبوس رد شود. نور چراغ اتوبوس هاله‌ای طلایی‌رنگ را بر آسفالت سیاه نقش زده است، هوا عجیب دم دارد، آدم‌های آویزان از میله‌ها اصلاً نشانه‌ی خوبی نیستند، زیادی شلوغ است. درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌روم، سر می‌چرخانم تا معجزه‌ای بیابم، مگر چیزی لذت‌بخش‌تر از یک صندلی خالی می‌تواند باشد!

خود را میان جمعیت جا می‌دهم، بوی عرقی که در عطرها می‌مخلتلف می‌آمیزد، کلافه‌ام می‌کند. خنک است، اما انگار هوا نیست، اتوبوس که راه می‌افتد، همه رو به جلو متمایل می‌شوند و کمی بعد در تقلا برای برگشت به حالت تعادل همه دوباره صاف می‌ایستیم. شاید کمی احمقانه به‌نظر برسد، اما در لحظه‌ی آویزان شدن به میله‌ی آهنی که دستان زیادی به‌جز من به آن وصل